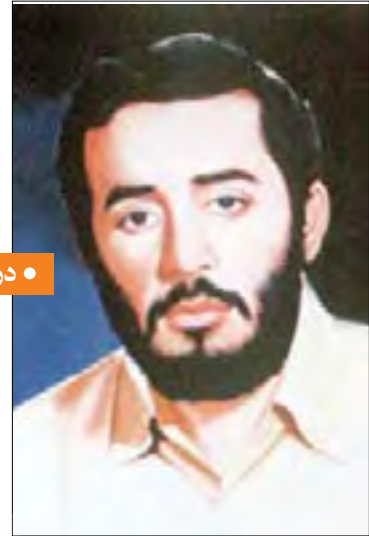


تندگویان به تاریخ پیوست...

■ نوشتاری به بهانه شناختی از «جواد»
مهندس سیدحسن سادات



• درآمد

آنچه می‌خوانید، متنی است زیبا و به‌غایت پراحساس که مهندس سیدحسن سادات آن را به رشته تحریر درآورده است. ایشان از دوستان و همراهان شهید محمدجواد تندگویان بوده است که از ابتدای اسارت آن عزیز و یارانش، توسط شهید رجایی و جانشینی وزیر نفت انتخاب شد و تا یک سال این مسؤلیت را بر عهده داشته است. همان‌گونه که گفتیم آن‌چه در این نوشته موج می‌زند، توصیف دقیق شرایط روزهای کوتاه شهید تندگویان که همزمان با آغاز جنگ است و شرح و بیان روزهای آخر کار شهید تندگویان در جنوب - و به‌ویژه پلایشگاه آبادان - در زیر باران گلوله و آتش و خون و نیز ماجراهای بعد از اسارت آن عزیز. نگارنده با قلم قابل و مسلط خویش، به زیبایی تمام آن شرایط را توصیف کرده و یادگاری خوبی از خویش و نزدیک‌ترین دوستانش در وزارت نفت بر جا گذاشته است که بر تارک آن جمع شهید تندگویان قرار دارد؛ یادش گرامی باد.

روز به‌غیر از سادگی منزل، صمیمیت بین او و همسرش نیز برایم چشم‌گیر بود. وقتی وزیر شده بود به اتفاق - و این بار نیز بی‌خبر - به منزل پدرش در خانی‌آباد رفتیم. مادر مهربان او با آشی از ما پذیرایی کردند. منزلی بسیار کوچک و قدیمی که در سادگی به یک خانقاه بیشتر می‌ماند - پس از اسارت جواد دوستان وی کوشیدند که هر از چند گاه و به مناسبتی در این خانه کوچک و پرفصفا گرد آیند، بدان امید که جای خالی وی را برای پدر پیر و مادر مهربانش پر کنند - صادقانه اعتراف می‌کنم که من یکی نتوانستم - این زندگی درویشانه جواد بوده است خانه خود و منزل پدری‌اش. و سوابق کاری او در کارخانه پارس توشیبا نیز به موفقیت او در مدیریت کارخانه کمک می‌کرد.

نیمه دوم سال ۱۳۵۸ هر دوی ما به وزارت نفت آمده بودیم. جواد در آبادان بود و با دیگر یاران در جریان سیل آن سال به کمک مردم آبادان برخاست. در کارهای دیگر نیز در حل مشکلات صنعت نفت صادقانه تلاش می‌کرد. آن‌چه جواد و دیگر یارانش در آبادان انجام دادند، عمدتاً حل مسائلی بود که اشخاصی به اسم انجمن اسلامی یا انقلاب به وجود می‌آوردند. من در اصفهان بودم، در کار گاز و با پوششی بسر چهارمحل بختیاری، کهگیلویه و بویراحمد و چند جای دیگر - تلاشی که بعدها به صورت بزرگ‌ترین کار عمرانی پس از انقلاب درآمد - حالا باز هم بعد جغرافیایی مانع دیدار ما بود و این بار نیز بیشتر خبرها را در مورد جواد از طریق بهروز می‌شنیدم. در افق آینده صنعت گاز، به‌قدری کار دیده می‌شد که فرصت برای هیچ کاری نمی‌ماند. یک لحظه تأمل و غفلت را جایز نمی‌شمردم. در کمترین حد ممکن استراحت می‌کردم. کار بزرگی در پیش بود، در ایران انقلاب شده بود، فکر می‌کردم وظیفه هر کس آن است که فقط و فقط کار کند، چه، تنها با تلاش می‌شود بر مشکلات فقر، تنگدستی و بیکاری غلبه کرد. من انقلاب را در سازندگی می‌دیدم و فکر می‌کردم که دیگر دوستان نیز - از جمله جواد - این‌گونه می‌اندیشند و اگر نه بیشتر، که به همین اندازه تلاش می‌کنند.

در اوایل اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹ مرا به تهران فراخواندند و مسؤلیت معاونت پی‌گیری طرح‌ها را در وزارت نفت

گفتار، صفا و خلوص و بالاخره آگاهی او از قرآن بود، بدان‌گونه که به مناسبت هر سخنی، آیه‌ای از قرآن را به عنوان شاهد می‌آورد.

وقتی در سال ۱۳۵۸ مدیر کارخانه پارس توشیبا بود، یک‌بار در رشت به دیدار شرفتم و شی را مهمانش بودم. آن شب برای خوردن شام با دو تن دیگر از دوستانش راه درازی را از رشت بیرون رفتیم و چون از کنار امامزاده‌ای گذشتیم، صحبت بیشتر پیرامون وجود و تعداد امامزاده‌ها در شمال ایران بود. یک‌بار نیز با هیأتی (هیأت رسیدگی به مشکلات صنعت نفت متشکل از مرحوم آیت‌الله اشراقی، حجت‌الاسلام والمسلمین آقای ابطحی، آقای مهندس بهروز بوشهری و نگارنده) به رشت رفتیم که او را این بار نیز مفصل دیدیم.

برداشت من از دو سفر رشت، آن بود که بر کار مدیریت کارخانه پارس توشیبا مسلط است. در نیمه اول سال ۱۳۵۸ و با توجه به مشکلات اداره یک کارخانه بدان بزرگی در

■ ■ ■

احساس من در اولین دیدار آن بود که او را سال‌هاست می‌شناسم. غالباً سر به زیر داشت، ولی هر بار نگاه می‌کرد، تبسمش - با آن چشم‌های براق - انسان را می‌گرفت. در جریان انقلاب و پس از آن، تماس ما بیشتر شد و از جمله در نشست‌هایی که در جریان انقلاب در مرکز مطالعات مدیریت ایران ترتیب می‌یافت، هر دو حضور داشتیم. تا این‌جا اگر بخواهم دآوری کنم، پس از هر دیدار، جواد در خاطر می‌ماند؛ اثر داشت.

آن زمان، به‌راحتی سخن می‌گفت. جواد زندان‌دیده بود. آن هم زندانی سیاسی زمان شاه، کسی نمی‌توانست گذشته او را محکوم کند. جواد مهندس بود و باهوش، دشواری‌ها و نکات فنی را به سهولت درمی‌یافت و بالاخره این‌که درس مدیریت خوانده بود. زندگی ساده و درویشانه او جایی برای انتقاد باقی نمی‌گذاشت (یک‌بار به اتفاق جواد و بی‌خبر به منزل اجاره‌ای وی رفتم؛ زندگی ساده و درویشانه بود؛ او واقعا مرا تحت تأثیر قرار داده بود. در آن

داوری همواره کاری دشوار بوده است. رهایی از بندهای «من» و به داوری نشستن کار آسانی نیست، به‌ویژه وقتی که احساس و عواطف و خاطره‌ها این بندها را تشدید و تقویت کند. خاطره، به‌رحال دربرگیرنده اتفاقات و احساسات میان دو نفر است و «من» گوینده همیشه مطرح است و بیم لغزیدن در ورطه خودستایی وجود دارد. چند ماه مقاومت کردم که مطلبی ننویسم و آخر سر، با این استدلال که چگونه می‌شود که مجموعه‌ای در مورد «جواد» منتشر شود و از این برادر کوچک‌تر مطلبی در آن نباشد، مجاب شدم و این است متن آن خاطرات:

جواد و من سال‌ها یکدیگر را می‌شناختیم، اما همدیگر را ندیده بودیم. هر دو در دانشکده نفت آبادان و در مرکز مطالعات ایران درس خوانده بودیم. زمانی که «جواد» به دانشکده، نفت آبادان آمد، دو سالی بود که من دانشکده را ترک کرده بودم، و بعد با فاصله جغرافیایی دیداری دست نداد و سال‌ها گذشت، اما از طریق «بهروز» (آقای مهندس بهروز بوشهری آزاده گرامی و قائم‌مقام وزارت نفت در زمان وزارت جواد) از او خبر داشتم. جواد و دوستان هم‌دوره‌اش، انجمن اسلامی را راه می‌بردند و خبرهای آن به ما می‌رسید. گاه نیز از مجله «پیام» (نشریه انجمن اسلامی دانشجویان دانشکده نفت آبادان) نسخه‌ای برایم می‌فرستادند. یک‌بار نیز به‌خاطر این فعالیت‌ها مرا در آغاچاری به ساواک فراخواندند.

آن اندازه که به‌خاطر دارم، نخستین بار، سال ۱۳۵۶ یا ۱۳۵۷ بود که به اتفاق همسرم به کرج رفته بودیم و سری به «زینیه» (زینیه کرج به همت آقای حبیب‌الله مباشری به منظور آموزش هنرهای مختلف به دختران تأسیس شده است) زدم و در آن‌جا جواد را دیدیم. احساس من در اولین دیدار آن بود که او را سال‌هاست می‌شناسم. غالباً سر به زیر داشت، ولی هر بار نگاه می‌کرد، تبسمش - با آن چشم‌های براق - انسان را می‌گرفت. در جریان انقلاب و پس از آن، تماس ما بیشتر شد و از جمله در نشست‌هایی که در جریان انقلاب در مرکز مطالعات مدیریت ایران ترتیب می‌یافت، هر دو حضور داشتیم.

تا این‌جا اگر بخواهم دآوری کنم، پس از هر دیدار، جواد در خاطر می‌ماند؛ اثر داشت. آن‌چه در او بیشتر به چشم می‌خورد تبسم، چشمان براق، روحیه شاد، نجابت در

وقتی وزیر شده بود به اتفاق و این بار نیز بی خبر به منزل پدرش در خانی آباد رفتیم. مادر مهربان او با آشنی از ما پذیرایی کردند. منزلی بسیار کوچک و قدیمی که در سادگی به یک خانقاه بیشتر می ماند پس از اسارت جواد دوستان وی کوشیدند که هر از چند گاه وبه مناسبتی در این خانه کوچک و پرصفاگرد آیند، بدان امید که جای خالی وی را برای پدر پیر و مادر مهربانش پر کنند.

شادی است، نه به خاطر آن که کسی مرا تحسین می کند، بلکه چون می دیدم که جواد نیز انقلاب را در سازندگی می بیند. با یک تفصاحت که من کار بدان اندکی انجام داده بودم و مغرور بودم و او با آن همه کاری که کرده بود احساس شرم داشت. جای درنگ نبود، همدلی و هم زبانی هر دو وجود داشت، تحلیل خود از پروژه ها و مشکلات موجود و ناهماهنگی سه رأس مثلث پروژه ها را بر شمردم، بزرگی طرح های صنعت نفت را یادآور شدم، هر چند نیازی به گفتن هم نبود و جواد خود به خوبی همه چیز را می دانست. او با احساسی عمیق، به دنبال محملی می گشت تا دین خویش را به انقلاب بهتر ادا کند. از فرصت استفاده کردم و طرح خود را با او در میان گذاردم. در پی یافتن چند نفر بودم که هر یک بتوانند با هر سه گروه صحبت کنند، به او نیز در آن ها اطمینان داشته باشند او را بپذیرند و او احساس اعتماد و اطمینان به وجود آورد و طرح ها راه بیفتند.

تنها کسانی که در آن شرایط قرار داشته اند، می توانند درک کنند که ژرفای دشواری و سختی ها تا چه پایه بوده است. بیهوده است گفته شود که کمترین احتمال برای فردی که به این کارگاه می رفت، آن بود که گروه گان گرفته شود. هم خطر ترور فیزیکی و هم خطر ترور سیاسی وجود داشت. در یک مورد، مهندسی با سابقه خدمت در شرکت نفت را در اتاقی به گروه گان گرفته بودند و می خواستند سطلی پر از اسید به صورت او بپاشند. سهل است، رئیس پالایشگاه آبادان را گروه گان می گرفتند و در دفتر رئیس مناطق نفت خیز تحصن می کردند و... صادقانه احساس می کنم که در شرح و ترسیم مشکلات و دشواری های آن شرایط ناتوانم؛ کسی که داوطلب کار در این شرایط می گردید، واقعا داشت خیلی فداکاری می کرد و ایمان و اعتماد به نفس بسیاری می خواست.

در آن شرایط شاق و طاقت فرسا، جواد پذیرفت که به اهواز برود و مسائل پروژه های صنعت نفت را در جنوب حل کند. تمام مشکلات پس از انقلاب با همه ابعاد در یکایک طرح ها خود را می نمود. بیشترین پروژه های صنعت نفت در مناطق نفت خیز و استان خوزستان قرار داشت و پرداختن به این کار بزرگ، همت بالایی می خواست. به او توضیح دادم که در نظر من این کار مانند یک کار چریکی است. درست است که او به میان هموطنان عزیزمان می رفت، اما خطرات موجود در این کار مانند آن بود که یک نفر به قلب دشمن برود و مأموریت بزرگی را انجام دهد. باز هم ویژگی های خوب جواد به کمک آمده بود: زندان رفته، درد کشیده، فقر را تحمل کرده، درس خوانده، کارآمد، مدیر، باهوش و صمیمی. و جواد چونان یک مهندس کارآزموده، یک مدیر، یک متخصص، یک متعهد یک انقلابی و یک چریک، شجاعانه به میان دریای مشکلات رفت. گفتنی است که از این چریک ها خیلی کم یافت شد - در جمع کمتر از ده چریک برای تمامی پروژه های پراکنده در سطح کشور - و صمیمانه اعتراف می کنم که او از همه بهتر و مؤثرتر کار کرد.

کوتاه سخن آن که دبیری ناپیاید که خلوص و ایمان و درایت جواد کار خود را کرد. رئیس مناطق نفت خیز که از مدیران قدیمی، خوب و لایق صنعت نفت بود، با توجه به موفقیت های جواد، خود راه حل مشکلات مناطق نفتی جنوب را در آن شرایط در مدیریت «تندگویان» دید و در این باره پیشنهاد خود را شخصاً در تهران مطرح کرد. با سرپرستی جواد در مناطق نفت خیز، آرامش و امنیت لازم به ادارات و تأسیسات نفتی بازگشت و کارها روال عادی یافت.

گرچه سرپرستی جواد بر مناطق نفت خیز مدت کوتاهی

مقامات استانداری ها، مقامات انتظامی، امنیتی و اطلاعاتی با بدبینی به این کارگاه ها می نگریستند. خطر نفوذ ضد انقلاب را در سطوح کارگری از یک سو و اعتصابات و توقف آگاهانه کار را در نقاب تخصص مخالفان با انقلاب از سوی دیگر می دیدند. گویی که در سه رأس مثلث، سه گروه بودند که هر یک با بدبینی به دو گروه دیگر می نگریست و نتیجه، آن که کار باز هم متوقف می گردید. دستگاه ها بیهوده مستهلک می شد، چه بسا زنگ می زد. بسیاری از ابزارها، وسایل و قطعات - حتی تحت عنوان کارهای انقلابی - به سرعت می رفت یا ناآگاهانه بیرون برده می شد. و بالاخره زیان کلی بیوسته، متوجه مملکت بود.

برداشت من آن بود که بایستی کسی یا راهی پیدا شود تا بتوان با هر سه گروه همزمان صحبت کرد، شاید که بدبینی ها کاهش یابد و کار شروع شود. زیان دیر شدن پروژه ها چه بسا به چند میلیون دلار در روز می رسید. خلاصه شرایط روز، کارها را خوابانیده بود. سال ۱۳۵۷ سال اعتصاب های انقلاب بود، سال ۱۳۵۸ نابسامانی پس از انقلاب اما در سال ۱۳۵۹ دیگر چرا؟... برای کسانی که با صنعت نفت آشنا بودند، تعطیل و تأخیر در اجرای پروژه ها طبعاً دردناک تر می نمود.

در نیمه دوم اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ جواد از آبادان به تهران آمده بود. در پی یک بازدید از پروژه های گازرسانی که در منطقه اصفهان انجام گرفته بود، جواد به دفترم آمد. او

روی صندلی هم که می نشست، سرش به زیر بود. از او در مورد ارزیابی اش از پروژه ها پرسیدم، لحظه ای سکوت کرد بعد سر بلند کرد، چهره اش جدی بود تبسم همیشگی را نداشت، خیلی صمیمانه با اشاره به بازدیدش گفت کار انقلابی واقعی همین است که انجام شده و اضافه کرد راستش من از خودم خجالت می کشم، من برای انقلاب کاری نکرده ام، و این نهایت بزرگواری و تواضع او بود. سکوتی بر اتاق حکم فرما شد. درست است که من به آنچه در شش ماه گذشته در منطقه گاز اصفهان انجام شده بود افتخار می کردم، اما این بار آن قدر تحسین او صادقانه و صمیمانه و خاضعانه بود که نمی دانستم چه پاسخ دهم. احساس کردم که روحم آکنده از

برعهده ام نهادند، کاری که مرا در آن رضایت نبود، چه، گمان می کردم شاید در کاری که در اصفهان شروع شده بود - گازرسانی ضربتی به چندین شهر و روستا - بیشتر منشأ اثر باشم، زیرا در مدتی کوتاه - مثلاً در کمتر از یک یا دو سال - می شد شهری را به گاز رسانید. در آن صورت، رؤیای گازرسانی به سرتاسر ایران در مدتی کوتاه عملی می شد، واهمه ها از بین می رفت و ترس ها فرو می ریخت. اما چاره ای نبود، کار تازه ای بود که ابعاد دشواری های آن بیشتر از کار پیش بود. در این کار رضایت خاطر من در آن بود که کار گاز منطقه اصفهان را هم می شد پی گرفت؛ که البته چنین نیز کردم.

با تصدی مسئولیت جدید، به زودی دریافتیم که مشکلات بیش از آن است که حتی بتوان تصورش را هم کرد. وقتی که مدیران نمی توانستند مدیریت خود را اعمال کنند و هر دسته و هر گروهی، هر روز کارخانه، اداره، کارگاه یا جایی را به تعطیلی می کشاندند، به زحمت بسیار فقط می شد عملیات کارگاه های فعال موجود را در کمترین حد ممکن ادامه داد، آن هم با این توجه که اگر این کارخانه یا کارگاه یا پالایشگاهی تعطیل شود، همه مردم و من جمله خود کارکنان اعتصابی نیز متضرر خواهند شد. اما در مورد طرح ها و پروژه ها این استدلال به کار نمی آمد که هیچ دست هایی نیز از آستین ها بیرون آمده بود تا پروژه ها را متوقف سازد. حتی توجه اقتصادی و اجتماعی پروژه ها زیر سؤال رفته بود و بی نیاز از گفتن است که بزرگترین پروژه های مملکت - چه از نظر مالی و چه از نظر ابعاد مشکلات فنی و نیز تعداد کارگران شاغل - پروژه های وزارت نفت بود.

در هر یک از پروژه های بزرگ، چند هزار کارگر مشغول بودند که غالباً از طریق پیمانکاری های خارجی به کار گرفته شده بودند. کاری انجام نمی گرفت، ولی کارگران دستمزد و حقوق خود را مطالبه می کردند. بیم از بیکاری و تعطیل کارگاه، آثار روانی خود را داشت و نبودن کارفرما بسیاری از خواسته های به حق یا ناحق آن ها را بدون پاسخ می گذارد. احساس نگرانی و نبود امنیت اقتصادی، روح آنان را در تشویش نگاه داشته بود. مهندسان ناظر، شرایط کارگاه های پروژه ها را برای مواجهه و پیشبرد کار مناسب نمی دانستند و امنیت کافی در آن احساس نمی کردند.





بیشتر طول نکشید، اما با توجه به انبوه مشکلات و پیچیدگی آن (برای آن که نوع مشکلات مدیریت مناطق نفت خیز در آن شرایط مشخص نشود به عنوان مثال بد نیست گفته شود که قبل از شروع تهاجم عراق، یکی از موضوع‌های تماس تلفنی جواد آن بود که دستگاه‌های حفاری شرکت ملی نفت در نزدیکی مرز عراق، مرتباً مورد حمله عراقی‌ها قرار می‌گرفت. تفکر ما آن بود که تا بتوانیم می‌بایست به فعالیت‌ها ادامه دهیم. وقفه در عملیات به منزله نوعی شکست تلقی می‌شد و از طرف دیگر خطر مزاحمت و حمله احتمالی دشمن وجود داشت. اتخاذ تدابیری که هم عملیات ادامه یابد و هم دشمن نتواند خسارتی وارد کند، موضوع بحث و تصمیم‌گیری بود، شناخت جواد از دشواری‌ها، تصمیمات به موقع و سرعت عمل و قاطعیت وی باعث گردید که به‌رغم سن و سال و جوانی وی، احترام همگان، به‌ویژه مدیران باتجربه و قدیمی صنعت نفت، برانگیخته شود و این امر زمینه‌ساز بعدی برای وزارت او گردید.

از چگونگی انتخاب جواد به عنوان وزیر می‌گذرم، اما در باب صداقت، تواضع و خلوص او گفتنی است که هیچ‌گاه خود را مطرح نمی‌کرد. پس از پیشنهاد بسیار جدی وزارت به او، در آخرین مراحل، جواد دو نفر دیگر را از خود شایسته‌تر معرفی می‌کرد و اصرار داشت که آن دو، بر وی مقدمند و بهتر است که یکی از میان آن دو به مجلس معرفی شود.

روزی که بحث وزارت جواد در مجلس مطرح شد، جنگ شروع شده بود. در همان جلسه رأی آورد و بلافاصله کار را شروع کرد. زمان داشت به‌سرعت می‌گذشت. دشمن به‌شدت به تأسیسات نفتی حمله می‌کرد و چه بسیار کارها که فوراً می‌بایست برای حفظ پرسنل صنعت و تأسیسات آن انجام گیرد. اکنون بحث لحظه‌ها مطرح بود، ابعاد انسانی و اقتصادی هر تصمیمی مهم و بزرگ بود و برای هیچ تصمیمی نمی‌شد که درنگ کرد. جواد به‌خاطر کارهای مربوط به جنگ و نیز انتصاب به وزارت، از چند روز قبل در تهران بود. در این مدت در وزارت نفت ستادی تشکیل شده بود. دیگر کارها شبانه‌روزی بود، حتی رفتن به منزل و سرکشی به خانواده نیز مفهوم خود را از دست داده بود. صنعت نفت ایران در خطر بود؛ در معرض بزرگ‌ترین خطر در طول حیات خود.

آنچه بر صنایع نفت، گاز و پتروشیمی در خلال جنگ به‌خصوص در سال اول و به‌ویژه در روزها و ماه‌های نخستین گذشت خود داستان درازی است، سراسر مشغول از بلندمندی، ایثار، فداکاری و خلاقیت و ابتکار کسانی که خطر مرگ هر لحظه در کمین آن‌ها بود، اما شرافت و غیرت‌شان در کاربرد تخصص و دانش و توانایی‌های فکری و بدنی‌شان، آن‌ها را در سنگر حفظ بزرگ‌ترین صنعت کشور نگاه‌داشت، سنگری که تمامی فعالیت‌های عادی و روزمره و نیز چرخ‌های دفاع از هستی این ملت بدان بسته شده بود. شرح این داستان خود موقعیت ویژه‌ای را می‌طلبد (وقتی شخصی یا گروهی کارهای فوق‌العاده و دشوار را با موفقیت انجام می‌دهد، قدردانی و تحسین مردم و جامعه در آستان‌ت نمودن پذیرش مشکلات و تشویق بر ادامه آن امر دشوار، مؤثر است. طبیعی‌ترین کار در قیال فداکاری‌ها و مرارت‌های کارکنان صنعت نفت - گاز و پتروشیمی - آن بود که شرح آن چه می‌گذشت در رسانه‌های گروهی منعکس گردد تا قدردانی همگان را برانگیزد. اما این امر به‌خاطر سوءاستفاده‌ای که دشمن می‌توانست از اطلاعات مربوطه بکند ممکن نبود، و این بسیار سخت است که کسانی در چنان شرایط دشواری باشند، اما حدیث خردی‌ها و سختی‌های آن‌ها را نتوان بازگو

کرد. از این رو شایسته دیده شد تا در نوشتاری که در بزرگداشت خاطره پیشگام پذیرش این خطرات منتشر می‌شود - هم به دلایلی که در متن خواهد آمد و هم برای ارج نهادن به تلاش بزرگ و پر از مخاطره کارکنان وزارت نفت در خلال جنگ تحمیلی - از سختی‌ها و جانبازی‌های همکاران وی ذکری به میان آید، ولی نقل مفصل آن داستان خود شرح و موقعیت دیگری می‌طلبد و فقط به چند نکته اشاره گذرا می‌کنم:

۱- زمانی که ایران مورد تهاجم قرار گرفت، آمادگی دفاع از صنایع نفت، گاز و پتروشیمی موجود نبود. اصولاً این تأسیسات تماماً برای شرایط صلح - و نه جنگ - طراحی و ساخته شده‌اند. وجود مواد آتش‌زا، منفجره، مسموم‌کننده و... در این تأسیسات مقررات ایمنی و احتیاطات بسیار ویژه‌ای را ایجاب می‌کند و ادامه عملیات، بدون رعایت شرایط ایمنی و احتیاطات لازم، نمی‌تواند در مخیله کسی بگنجد؛ تا چه رسد به این که مورد حملات مستقیم، سنگین و هوایی دشمن هم واقع شود. گفتنی است که تا ماه‌ها پس از شروع جنگ تأسیسات نفتی، پدافندی نداشتند. از این رو حضور و کار در این تأسیسات که کارکنان، تماماً در فشارهای زیاد و دمای بالا کار می‌کنند، خطر مرگ حتمی را دربرداشته است و با کمال افتخار گفتنی است که در تمامی تأسیسات و در تمامی طول جنگ، پرسنل شجاع صنعت نفت با شهامت در صحنه کار و افتخار حضور مستمر داشتند. بعدتر که ده، یازده ماه از جنگ گذشته بود، با اشاره به این مطلب به وزیر دفاع وقت - تیمسار شهید فکوری - در واقع شما وزارت جنگ هستید که می‌جنگید و وزارت نفت، وزارت دفاع است که نمی‌تواند بجنگد و باید در سنگر خود حاضر باشد و اضافه کردم که با توجه به وجود خطرات مداوم و همیشگی این که پرسنل نفت را تهدید می‌کند، شرایط این کارکنان، از شرایط رزمندگان عزیز در جبهه‌ها خطرناک‌تر است و آن عزیز هم گفته‌ام را تصدیق کرد.

۲- شرایط تولید نفت در کشور ما به‌گونه‌ای بوده که همیشه مقدار زیادی از گاز استحصالی از تولید نفت

او روی صندلی هم که می‌نشست، سرش به زیر بود. از او در مورد ارزیابی‌اش از پروژه‌ها پرسیدیم، لحظه‌ای سکوت کرد بعد سر بلند کرد، چهره‌اش جدی بود تبسم همیشگی را نداشت، خیلی صمیمانه با اشاره به بازدیدش گفت کار انقلابی واقعی همین است که انجام شده و اضافه کرد راستش من از خودم خجالت می‌کشم، من برای انقلاب کاری نکرده‌ام، و این نهایت بزرگواری و تواضع او بود.

سوزانیده می‌شده و تا زمانی که پروژه‌های تزریق گاز و شبکه‌های گازرسانی در کشور به‌طور کامل اجرا نگردند با کمال تأسف این گازها به ناچار سوزانیده می‌شوند. وقتی نازره جنگ زبانه کشید، برای آن که کارخانجات تولید نفت مورد شناسایی و هدف دشمن قرار نگیرد، شعله‌های گاز خاموش شدند.

در طول تاریخ صنایع نفت و گاز، انجام مداوم عملیاتی بدین مدت طولانی - در شرایطی که گازهای اضافی سوزانیده نشده و در محوطه، پراکنده و حتی متراکم بوده است - هیچ‌گاه سابقه نداشته و این از افتخارات مسلم تاریخ صنعت نفت کشور ماست که این کار در نهایت ایمنی و توانایی فنی انجام پذیرفت.

۳- ذکر این نکته کاملاً بدیهی نیز ضرورت دارد که تمامی تأسیسات نفتی، شب هنگام با چراغ‌های بسیار قوی و نورافکن‌ها روشن است، به‌طوری که کارکنان، به‌خوبی بتوانند عملیات هر قسمت از تأسیسات را بازدید و اداره کنند، اما در شرایط جنگی، عملیات، بایستی به‌گونه‌ای انجام می‌گرفت که هیچ نوری توسط هواپیماهای دشمن دیده نشود. تصور ادامه عملیات با برج‌های بلند پالایشگاه‌ها و کارخانه‌ها یا سکوها دریایی، عظمت این معضل را به هنگام شب بهتر نشان می‌دهد.

۴- شبکه و سیستم تولید، انتقال، توزیع و بالاخره صادرات نفت ایران برای شرایط جنگی پیش‌بینی نشده بود و از این رو وقتی پالایشگاه آبادان با حدود ۶۰ درصد توان پالایشی کشور به یک‌باره از دست رفت و خطوط انتقال فرآورده از جنوب به شمال عملاً بلااستفاده گردید، فشاری را که به عملیات صنعت نفت وارد آمد بهتر مشخص می‌کند. در چنین شرایطی، طبعاً واردات فرآورده‌های نفتی از یک سو و تهیه چند هزار دستگاه نفت‌کش علاوه بر نفت‌کش‌های موجود برای نفت‌رسانی به نقاط مختلف کشور (علی‌الخصوص مسیر خطوط نفت جنوب به شمال) از سوی دیگر مورد نیاز فوری بود. کوتاه سخن آن‌که مهم‌ترین شبکه تولید، انتقال و پخش فرآورده به کلی از کار افتاده بود و برای ایجاد و تشکیک و سازماندهی مجدد آن در شرایط جدید تحمل بالاترین حد فشار فکری و روحی لازم می‌بود و این کار بدون همت بلند و ایمان و پشتکار میسر نمی‌گردید. (در نخستین روزهای جنگ کشتی‌های حامل صادرات نفت خام نیز مورد حملات وسیع دشمن قرار گرفت. به‌رغم نبودن پدافند، تدابیری اندیشیده شد و جریان نفت برقرار گردید تا این که بعداً پدافند نظامی به کمک صادرات نفت خام در جزیره خارک آمد). با مثال دیگری به این بحث خاتمه می‌دهم: براساس پیش‌بینی‌های پنتاگون، چون بنزین هواپیماهای جت فقط در پالایشگاه آبادان تولید می‌گردید و با توجه به کل ذخایر این فرآورده پس از بمباران و از کار افتادن پالایشگاه آبادان، ایران بیش از دو هفته نمی‌توانست به جنگ ادامه دهد. پیش‌بینی پنتاگون ظاهراً درست بود، اما آن‌چه در این محاسبه منظور نگردیده بود، خلاقیت ایرانیان بود، چه، در کمترین مدت ممکن همین فرآورده در پالایشگاه اصفهان، به میزان مورد نیاز تولید گردید.

این بحث‌ها جانبی می‌نماید، اما طرح و تفصیل این بحث‌ها اگر چه فقط به اشارت و نه حتی به ایجاز، بدان جهت است که این نکات گفته شود:

۱- جواد با آگاهی از ژرفای این دشواری‌ها و خطرهای خطرانی همه‌جانبه از هر قبیل که سرانجام هم به شهادت او منجر شد - سمت وزارت را پذیرفت و این نبود مگر به‌خاطر عشق و ایمان او به انقلاب و دین و وظیفه‌ای که در وجود خود احساس می‌کرد. تأکید بر این نکته مهم ضروری است که قبول آگاهانه خطر - آن هم این همه خطر - با قبول مسؤلیتی ناآگاهانه بسیار متفاوت است و در ارزیابی شخصیت جواد خواننده حتماً می‌بایست آگاهی او بر مشکلات و مخاطرات را در نظر داشته باشد.

۲- غلبه بر آن همه مشکلات و راه‌بردن سازمانی بدان بزرگی، کاری بس عظیم بوده است که به مدیریت و روح بزرگی نیازمند می‌بود.

از چهار روز فاصله بین شروع جنگ و شروع وزارت جواد که بگذریم (که در همان چهار روز و پیش از آن نیز جواد گرفتار مقدمات وزارت بود) شروع جنگ با شروع وزارت جواد هم‌زمان است. پذیرفتن آگاهانه چنین سمتی در چنان مقطع زمانی، از آنها عشق و ایمان و علاقه به

رئیس مناطق نفت خیز که از مدیران قدیمی، خوب و لایق صنعت نفت بود، با توجه به موفقیت‌های جواد، خود راه حل مشکلات مناطق نفتی جنوب را در آن شرایط در مدیریت «تندگویان» دید و در این باره پیشنهاد خود را شخصاً در تهران مطرح کرد. با سرپرستی جواد در مناطق نفت خیز، آرامش و امنیت لازم به ادارات و تأسیسات نفتی بازگشت و کارها روال عادی یافت.

خدمت نمی‌خواست، مقتضی اعتماد به نفس نیز بود که در جواد به حد کمال وجود داشت و جواد با همه جوانی و با توجه به انبوه سختی‌ها توانست سازمان نفت را راه برد و به رغم خرابی‌های جنگ، عملیات را به شرایط متعادل و عادی نزدیک سازد و طرح‌های جدید را نیز پی‌گیری کند.

وقتی جواد وزیر شد، کار خود را زود شروع کرد. حقاً جای معطلی هم نبود و به علاوه جواد هم اهل تانی و معطلی نبود. پس بهروز - بوشهری - در دو سمت قائم مقام در امور نفت و معاون اداری و مالی (که قبلاً نیز در این سمت انجام وظیفه می‌کرد) مشغول به کار شد.

جواد روزی مرا به دفترش خواند و پیشنهاد اداره شرکت ملی گاز ایران را ارائه کرد. طی یک سال قبل از آن بزرگ‌ترین دل مشغولی‌ام پیشرفت پروژه‌های گازرسانی بود، چه، پروژه‌های گازرسانی را در کوتاه مدت، میان مدت و بلندمدت برای اقتصاد کشور بسیار مفید می‌دانستم، اما نپذیرفتم. دلایل مشخص نبود، در آن اواخر که در اصفهان بودم، خانهای کرایه کرده بودیم و خانواده چند ماهی بود در اصفهان بودند و همسرم از این که در اصفهان بودیم خرسند بود. به علاوه، فکر می‌کردم که می‌توانم عضای دست پدر پیر و بیمار باشم. طرح‌های گاز در منطقه اصفهان به خوبی پیشرفت کرده بودند و دوستان در منطقه گاز اصفهان، خوب کار می‌کردند و فکر می‌کردم در آن سمت، احتمالاً می‌توانم منشأ خدمت مؤثرتری باشم.

امیدوار بودم با ادامه همان طرح‌ها الگوی عملی گازرسانی ادامه یابد تا دیگران نیز به نهضت گازرسانی بیوندند. صمیمانه دلایل ام را برشمردم و نپذیرفتم. بحث طول کشید، شاید بیش از دو ساعت، البته حرف‌های دیگر هم مطرح شد، اما مذاکره عمدتاً بر همین محور دور می‌زد. در آخر، جواد قاطعانه گفت تصمیم خود را گرفته‌ام. با تعجب در وی نگریستم. گفت مرکز شرکت گاز را از تهران به اصفهان منتقل می‌کنیم؛ مانده بودم چه جواب دهم! چاره‌ای جز تسلیم نبود، گفتم اگر تا این اندازه اصرار هست، ضرورتی بدین کار نیست؛ می‌پذیرم.

هنوز دفتر کارم در وزارت نفت بود و دلیلی برای انتقال آن به شرکت ملی گاز نمی‌یافتم. آن چنان در مسائل روزمره مربوط به جنگ و ستاد غرق شده بودم و کارها آن چنان سرعت گرفته بود که تغییر محل دفتر ضرورت خود را از دست داده بود. همه مدیران قدیمی صنعت نفت چنین بودند، ستاد مستقر در وزارت نفت به معنای واقعی شبانه‌روزی و ۲۴ ساعته بود، دیگر هر شب چند نفر آن جا می‌ماندند. سسور و عشق و یکدلی که در همه - از پیر و جوان - موجود بود وصف‌ناشدنی است.

احساس، ایمان و آرمان همه یکی بود: حفظ بزرگ‌ترین صنعت کشور در مقابل حملات سبعانه دشمن. طرح‌ها و ابتکاراتی که همگی کارکنان صنعت در این مدت از خود نشان داده‌اند بی‌شمار است. درست است که بحث صیانت جان در میان بود، اما عشق هم بود، خرد هم بود، فقط ضرورت و فطرت نبود، اندیشه حفظ صنعت بزرگ نفت برای آینده کشور و عشق به آنچه بدان خو گرفته بودند و صنعتی که آن را به شدت دوست می‌داشتند.

ستاد شلوغ بود، همه می‌آمدند، روحیه‌ها عالی بود. در عین رعایت حداکثر مسائل ایمنی و امنیتی، هر کس وظیفه خود می‌دانست تا به این جمع پیوند و به نوعی به آن‌ها کمک کند؛ حتی اگر پیشنهادهایش از نظر فکری چندان کارساز نباشد. حضور هر فردی به تنهایی به روحیه جمع می‌افزود، ستاد خانه دوم همه شده بود. من در تمامی عمرم، این همه صمیمیت و یکدلی از جمع کثیری ندیده‌ام که در حالی که وظایف اداری خود را انجام می‌دهند، خالصانه و با چنین علاقه‌ای در تلاشی مشترک سهیم شوند. در این میان، نقش جواد از همه بیشتر بود. گرچه از نظر سمت بالاترین بود، اما در کمال تواضع کار می‌کرد. هیچ کس در او احساس غرور نمی‌کرد. تبسم از لبان جواد محو نمی‌شد و او بالاترین منبع حرارت و گرمی به جمع ستاد بود، گرچه تمامی افراد با عشق و شور و احساس، خود منبع گرمی بودند، اما او خیلی در گروه می‌درخشید. ذره‌ای بیم در هیچ کس مشاهده نمی‌شد. این همه خطر، این همه دشواری و این همه شور، به راستی جای شگفتی داشت.

تا این جا جواد دو معاون خود را تعیین کرده بود: بهروز در سمت معاون وزیر در امور نفت و من مسئول گاز. بعدها جواد توانست دو معاون دیگر خود را نیز تعیین کند (آقای دکتر محمدصادق آیت‌اللهی معاون امور پژوهشی و برنامهریزی و آقای مهندس احمد اجل لوثیان معاون در امور پتروشیمی - مدیرعامل صنایع پتروشیمی-) اما فرصت تکمیل معاونان وزارتخانه را هیچ گاه نیافت.

تأسیسات نفتی، مرتباً در زیر حملات وحشیانه دشمن بود. فشار هر روز بیشتر می‌شد. بیشترین خطرات برای کارکنان صنعت وجود داشت. فقط تأسیساتی که در دور دست بودند، از حملات زمینی و هوایی دشمن مصون بودند. دشمن به درستی تشخیص داده بود که با ضربه زدن هر چه بیشتر به تأسیسات عظیم صنعت نفت، پیروزی‌های بیشتری را در جبهه برای خود تأمین می‌کند. برای کسانی که اندکی کار مدیریت انجام داده باشند، قابل تصور است که فشار بر مدیری که نسبت به پرسنل خود - با تمام وجود - احساس مسؤلیت می‌کند، در چنین شرایطی تا چه حد زیاد است. تصور این که بیش از دوازده هزار پرسنل صنعت نفت در آبادان و خرم‌شهر آواره و بی‌خانمان شده بودند و فشار مسؤلیت و احساس همدردی برای هموعان و هموطنان و همکارانی که این چنین آشیانه‌شان پریشان شده بود، خاطر را پریشان و دل را به سختی ریش می‌کرد. در این میان مسأله مهم این بود که تمام مسؤلیت‌ها متوجه صنعت نفت و وزیر نفت بود.

همان‌طور که قبلاً گفته شد، شرح این فشار مسؤلیت و زحمات طاقت‌فرسا و سختی‌ها و دشواری‌هایی که کارکنان شریف و مسؤولان صنعت نفت در این دوره کشیده‌اند، خود حدیث مفصلی است که فرصت دیگری باید تا بدان پرداخت. در این بحث، از هیجان‌ها و ماجراهایی که در ستاد و بر جواد گذشت، می‌گذرم و آن را بر عهده تصور خوانندگان می‌گذارم و به شرح مسافرت‌های جواد که درست در همین بستر و در پاسخ به ندای وجدان و احساس مسؤلیت وی بوده است می‌پردازم. منتهی برای آن‌که شرح وقایع در پایان ترتیب بهتری بیابد ابتدا به شرح دو بازدید جواد در تهران و شمال شرق کشور و سپس به بازدیدهای وی از جنوب می‌پردازم.

در مورد طرح‌های گازرسانی قبلاً اشاره کرده‌ام. این طرح‌ها از منطقه اصفهان شروع شد، اما کم‌کم سایر مناطق نیز آن‌ها را شروع کرده بودند. یکی از کارهای مورد علاقه‌ام گازرسانی به روستاها بود. صفای روستایان، محرومیت آنان و آثار مفید و سازنده‌ای که از رسیدن گاز به روستاها حاصل می‌شود که همه و همه دلایل کافی برای این امر مهم بوده و هست. برای این کار، روستایی‌هایی که در نزدیکی خطوط لوله گاز قرار داشتند انتخاب می‌شدند. به عنوان یک کار نمونه، روستای امین‌آباد که گفته می‌شد جنوبی‌ترین روستای تهران است، برای گازرسانی انتخاب شده بود. جواد را برای مراسم بهره‌برداری از شبکه گازرسانی این روستا دعوت کردم. آن روز، با نظر وی به نماز در دانشگاه تهران و از آن‌جا به روستای امین‌آباد رفتیم. شور و شغف مردم و صفا و محبت روستاییان هر بیننده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌داد. جواد پس از روشن کردن مشعل گاز در حیاط مسجد، در کوچه‌های روستا قدم زد و کار گازرسانی را در سراسیمی و سربالایی کوچه‌های تنگ و خاک‌ی روستا بازدید کرد. شادی روستاییان در آن روز وصف‌ناشدنی بود.

پس از بازدید از روستا، جواد ترجیح داد که به بیمارستان معلولین کهریزک در همان نزدیکی برود و از آن‌جا بازدید کند و من برای بازدید از طرح‌های گازرسانی دیگر راهی تأسیسات ری (شرکت ملی گاز ایران) شدم. فردا جواد به من گفت راستش وقتی می‌رفتم، فکر نمی‌کردم که برنامه آن قدر عالی باشد. واقعاً از هر جهت خوب بود. از حال خوب وی در قلب خود احساس شادی می‌کردم. وزیر





صحبت می‌کرد. پیشنهاد کردم حاج حدادی که پیرمرد است، بهتر است یک امروز را به آبادان نیاورد. او از اول جنگ، حتی برای یکبار نیز از آبادان بیرون نیامده است. گفته دیشب وی را برای جواد بازگو کردم که می‌گفت هنوز صدای بمباران را در گوش خود می‌شنود. جواد موافقت کرد که وی به همراه من به آغاچاری بیاید. مراسم خداحافظی زیاد طول نکشید، جواد جلیقه و شلوار آبی رنگ - بلوجین (موضوعی که بعدها عراقی‌ها به دروغ در مورد آن تبلیغات زیادی کردند که جواد را با لباس نظامی دستگیر کرده‌اند) پوشیده و مثل همیشه سرش پایین بود. موقع خداحافظی، همان چشمان و همان تبسم همیشگی را داشت. خیلی کوتاه در گوشش دعای سفر خواندم. سوار اتومبیل شد. بهروز هم مثل همیشه نگاه عمیقی کرد، خداحافظی کرد و با آرامش سوار شد. محسن - مثل این‌که تعجیل دارد- خداحافظی کرد و

جواد سر میرز صبحانه بود. وقتی نشستیم، با لبخند همیشگی‌اش گفت برایت خوابی دیده‌ام. به علامت سؤال در چهره‌ی وی نگریستم، اما با تبسم سکوت کرد. آن روز وقتی به هواپیما باز می‌گشتیم، جواد دائماً مشغول نوشتن بود، گاه‌گاه به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. من نمی‌دانستم که موضوع چیست. آن چه آن روز می‌نوشت، بعداً به صورت نامه‌ای در آمد که متواضعانه در آن خودش را «برادر کوچک» خوانده بود.

سوار شد. او میزبان بود (در آن تاریخ طبق آخرین مصوبه هیأت مدیره شرکت ملی نفت ایران، مسؤلیت پالایشگاه آبادان در شرایط جنگی نیز به وی واگذار شده بود و بدین ترتیب سرپرستی مناطق نفت‌خیز و پالایشگاه آبادان کلاً با وی بود) هر سه نفر در صندلی عقب اتومبیل نشستند. در ردیف جلو، همراهان سفر طولانی جواد طولانی. آقایان اسماعیلی (راننده) روح‌نواز و بخش‌ی‌پور. سرنشینان این اتومبیل، قهرمانان بردباری و پایداری شدند. دو اتومبیل دیگر نیز در پی اتومبیل اول روان شدند (سرنشینان اتومبیل دوم عبارت بودند از آقایان مهندس معین‌فر، مهندس سبحانی، مهندس بوتربابی و مهندس ابوفاضلی، سرنشینان

مهندس معین‌فر - وزیر اسبق نفت- و آقای مهندس سبحانی) یکی از معاونان وقت وزارت نیرو (آقای مهندس عرب‌زاده). صرف نظر از دوستان ستاد، چند پزشک نیز حضور داشتند که نام آنان را به‌خاطر ندارم. دست کم یکی از پزشکان، با روپوش اتاق عمل، در ستاد حاضر بود.

در سر میز شام، محسن شروع به صحبت کرد. نخست به پا خاست و برای جلب توجه حضار با چنگال، چندین بار به لبه بشقاب زد، صدای زنگ‌مانندی که در محوطه ستاد پیچید، چون صدای دیپازونسی روح‌خراش، پیام اندوه می‌داد. محسن، خوش‌امدلی گفت و افزود اکنون که شما در این‌جا مشغول شام خوردن هستید، برادران ما در آبادان فقط سیب‌زمینی برای خوردن دارند... پس از محسن، آقای حاج مرادعلی حدادی (از فدائیان اسلام و از پیشگامان مبارزات سیاسی مذهبی در آبادان در قبل از انقلاب) که شب قبل با محسن از آبادان آمده بود، صحبت کرد. چهره متبسم همیشگی او دزم بود. حاج آقای حدادی، با موه‌های سپید، از درد و رنج کارکنان پالایشگاه آبادان سخن گفت و بر این نکته تأکید کرد که گلوله‌باران و بمباران پالایشگاه و شهر آبادان، یک آن، قطع نمی‌شود. احساس می‌شد که گویندگان نمی‌توانند شدت فاجعه را شرح دهند. آن‌چه در آبادان می‌گذشت، فراتر از سختی‌های قابل تصور جنگ بود. انسان‌های بسیاری که اهل رزم نبودند، در شرایطی کاملاً جنگی به سر می‌بردند و مورد سبانه‌ترین حملات دشمن قرار داشتند. پس از حاج آقای حدادی، نوبت به آقای مهندس بوتربابی رسید. مهندس پیری که با تمام وجود، صنعت نفت را دوست می‌داشت و دست و صدا او - هر دو- می‌لرزید. او خسارتی که بر صنعت وارد شده و خطرات بزرگی را که در پی بود، بر شمرده، مثل این بود که حالا که مقاماتی را دیده، به امید یافتن راه‌حلی، می‌خواهد مشکلات را باز گوید...

صحبت‌ها با سکوت اندوه‌باری شنیده شد... پاسخ‌ها نیز مشخص بود، در حقیقت همه یک پاسخ داشتند: «پایداری» و این کلمه بدون آن‌که بر زبان رانده شود در هوا موج می‌زد. نیازی نبود که کسی از مقاومت و پایداری بگوید. همه آماده بودند که در آن شرایط سخت و بحرانی، به میان مردم مقاوم آبادان بروند و بر کارکنان شریف صنعت نفت که آن‌گونه در شرایط مرگبار جان خود را بر کف گرفته بودند و از شرافت وطن دفاع می‌کردند، درود بفرستند. نیاز به گفتار و پاسخ نبود، همه در مرحله عمل و اقدام بودند؛ چیزی بالاتر از گفته میهمانان، ستاد را زودتر ترک کردند تا فردا صبح، زودتر به آبادان حرکت کنند. بیرون از ستاد، تاریکی محض بود. بهتر است بگویم ظلمات بود. به طرف محل استراحت که می‌رفتیم همدیگر را نمی‌دیدیم، فقط به توسط صدا می‌دانستیم که چند نفر داریم در خیابان‌های منازل شرکت نفت - در نزدیکی - هم قدم می‌زنیم. به‌خاطر مشکلات موجود، میهمانان در دو منزل - در نزدیکی ستاد- اسکان داده شده بودند. محسن میزبان بود. شب با جواد و بهروز در یک اتاق استراحت کردیم. قبل از خواب، بهروز نظر جواد و خودش را در مورد تغییر محل ستاد وزارت نفت برای کارایی بیشتر مطرح کرد. نکته جالب این بود که در آن شرایط سخت، هیچ بیمی در دل‌ها نبود و مسائل عادی هم مطرح می‌شد.

صبح، صبحانه را در ستاد خوردیم. آخرین خبر هنوز از بسته بودن راه آبادان حکایت می‌کرد، چاره‌ای نبود، بایستی به سوی آغاچاری می‌رفتیم. به جواد فقط گفتم حاج حدادی خیلی خسته شده است، آن چهره بشاش همیشگی دیشب دردآلود می‌نمود و فقط از سختی‌ها

اتومبیل سوم عبارت بودند از آقایان دکتر منافی و مهندس عرب‌زاده). شرح آن‌چه بر سرنشینان این اتومبیل‌ها آمد، پیش از این رفته است و اطمینان دارم در این مجموعه نیز آن داستان به قلم کشیده خواهد شد، اما آن‌چه در ارتباط با جواد بر من گذشته است، به اختصار چنین است:

پس از خداحافظی با دوستان ستاد اهواز، به اتفاق حاج حدادی، عازم آغاچاری شدیم. از پالایشگاه گاز بیدبلند بازدید و بعد در جلسه کارکنان که پس از صرف شام تشکیل شد شرکت کردیم. در آغاچاری میهمان آقای مهندس احمد حکیم رئیس منطقه گاز خوزستان و دوست قدیمی دوران دانشکده نفت آبادان و از یاران جواد بودیم. به هنگام صحبت، حاج حدادی با اشاره شخصی، از جلسه بیرون رفت. پس از بازآمدن، با اشاره به من خواستار خاتمه بحث و ترک جلسه شد. من که نمی‌دانستم چه روی داده است به صحبت ادامه دادم. ایشان مجدداً از جلسه خارج شد و سریعاً بازگشت و باز هم با هر گونه اشاره ممکن سعی بر آن داشت که صحبت را قطع کنم. به‌سرعت بحث را قطع کردم و به اتفاق، به اتاقی که معین شده بود رفتیم. ما در تاریکی اتاق کوچکی که دو تخت در آن بود روبه‌روی هم نشستیم. با سکوت، منتظر خیر شدم. آهنگ صدای دوست پیر و قدیمی‌مان در تاریکی دهشتناک بود: «خبر داده‌اند که عراقی‌ها بچه‌ها را گرفته‌اند». اندوه سراسر وجودم را فراگرفت، مثل این‌که دستی قلبم را می‌فشرد. برایم باورکردنی نبود. شگفت‌زده شده بودم. بیشتر می‌خواستم بدانم، اما دوست پیر اطلاع زیادی نداشت. لحظات، خیلی سخت می‌گذشت و تاریکی مطلق بر آن چه آن را یک تراژدی واقعی می‌بایست نامید، سایه دهشتناکی افکنده بود.

در پی مقداری صحبت، بدین نتیجه رسیدیم که باید مسافرت و بازدید را ناتمام بگذاریم و به‌سرعت به اهواز بازگردیم. فقط تصمیم گرفتیم که تا روشن شدن وضع، موضوع کاملاً محرمانه بماند. دیروقت بود و در تاریکی شب، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. چنانچه می‌خواستیم شبانه به اهواز بازگردیم، این کار به‌علت آن‌که بایستی خاموشی مطلق رعایت می‌شد، عملی نمی‌نمود و گذشته از آن، همه متوجه می‌شدند که اتفاقی افتاده است. صبح زود، در سر میز ناشتایی، تصمیم بازگشت را بسا میزبان عزیز در میان گذاردیم و فقط اشاره کردیم که باید زودتر برگردیم. به اتفاق خود میزبان و دوست پیر و یک مهندس دیگر، در اتومبیل پیکانی به سوی اهواز بازگشتیم.

در بین راه، بحث‌های شب پیش دوباره مطرح شد که من بسا بی‌حوصلگی پاسخ می‌دادم و گمان می‌کنم که لحن من در پاسخ‌گویی باعث شد که سکوت حکم‌فرما شود، اما من حتی نمی‌توانستم برای رفتار خود توضیحی دهم. سعی کردم وانمود کنم که خوابم می‌آید و بنابراین بیشتر طول راه، به سکوت گذشت. پیش از ظهر بود که به ستاد اهواز رسیدیم. هر کس مشغول کار خودش بود در یک گوشه ستاد، در دو طرف میزی آقایان بوتربابی و ابوفاضلی سرها را نزدیک هم آورده بودند و با هم آرام صحبت می‌کردند. وقتی نزدیک شدم، پس از یک سلام و علیک سریع فهمیدم که آن‌ها نیز مطلب را با کسی در میان نگذاشته‌اند و آن‌ها نیز به‌خاطر شرایط جنگی و حفظ روحیه‌ها ترجیح داده‌اند که کسی موضوع را نداند. به نحوی که جلب توجه نکند، به حیاط ستاد رفتیم. چهرهٔ مهربان آقای بوتربابی سخت درهم بود، لبخند همیشگی از چهره‌اش محو شده بود و بی‌اختیار پشت سر هم سیگار می‌کشید، مرتباً سرش را پایین نگاه می‌داشت که فقط سپیدی موهایش پیدا بود. چشمان ابو (آقای ابوفاضلی)



تضعیف روحیه نیست، بلکه می‌تواند موجب تقویت روحیه نیز شود. وقتی وزیر و یارانش مستقیماً به استقبال خطر می‌روند، کارکنان صنعت نفت و بقیه فداکارتر می‌شوند (باید صادقانه اعتراف کنم که موارد بسیاری را دیده‌ام که شرح آلام رنج‌ها و سختی‌های جواد و همراهانش باعث کاهش آندوه و درد شوندگان و آرامش آنان شده است). در ستاد شرکت نفت اهواز فقط خواستم که هر چه زودتر به تهران بازگردیم. ما بعد از ظهر آن روز، در هواپیما بودیم؛ به اتفاق آقایان بوتربی؛ ابوفاضلی و حاج حدادی. از لحظه‌ای که از نزد دکتر چمران آمده بودم، احساس می‌کردم که وظیفه دارم طوری رفتار کنم تا آندوه من باعث تضعیف روحیه‌ها نگردد؛ حتی احساس می‌کردم باید به دیگران روحیه بدهم.

وقتی در تهران از هواپیما پیاده شدیم تا مدتی که اتومبیلی به‌دنبال ما آمد، مشغول دیدن صحنی از نوجوانان بودم که داشتند لباس بسیجی حرکات ورزشی می‌کردند. از آغاز جنگ آن‌چنان گرفتار کارها بودم که اولین باری بود که به تماشای یک گروه بسیجی مشغول می‌شدم. از فرودگاه مستقیماً به ستاد وزارت نفت رفتم. وقتی وارد اتاق ستاد شدم، آقای مهندس رضا عظیمی حسینی (مدیر امور بین‌الملل وقت شرکت ملی نفت ایران) با نگاهی که در آن یک دنیا سؤال بود در من نگریست. سلام و علیکی کردیم. با دانایی پرسشی مطرح نکرد. من هنوز هم فکر می‌کردم که بایستی موضوع محرمانه باشد. به‌سرعت، به دفتر رفتم و در خلوت دفتر، تلفنی به آقای نخست‌وزیر زدم. آقای رجایی به شوخی پرسید پس جواد ما را چه کردی؟ می‌توانستم تصور کنم که به هنگام این سؤال لبخندی بر لب دارد. نگذاشت هیچ صحبتی بکنم، مثل این‌که از قبل منتظر این تلفن بود و تصمیم خود را نیز گرفته بود به آرامی گفت امروز (غروب) جلسه هیأت دولت برقرار است. از من خواست که به جلسه بیایم و افزود که پس از جلسه مرا خواهد دید.

نخستین بار بود که به هیأت دولت می‌رفتم. نقشه مناطق نفت‌خیز جنوب همراه بود. در حقیقت، دیر به جلسه رسیده بودم، نزدیک آخر جلسه بود. نخست‌وزیر در جلسه نبود. آقای نبوی (وزیر مشاور وقت در امور اجرایی) داشت جلسه را اداره می‌کرد. بعضی از چهره‌ها را اولین بار بود که از نزدیک می‌دیدم، برخی را نیز از قبل می‌شناختم. نقشه را روی میز گذاشتم و گزارشی از وضع قرار گرفتن مناطق عمده نفتی و نیز ذخایر فرآورده‌ها و خطری که نه تنها صنعت نفت بلکه کل کشور را تهدید می‌کرد، برشمردم. همچنین سختی‌های جانکاه کارکنان پالایشگاه آبادان را بیان کردم. بعد از جلسه پرس و جویی کردم، گفتند آقای نخست‌وزیر کار داشته‌اند و نیستند. فردا صبح مجدداً به آقای رجایی تلفن زدم، از من خواست که فوراً بروم. به نخست‌وزیری رفتم. حدس دیروز من به هنگام تلفن درست بود، آقای رجایی لبخند بر لب داشت. مجاری مسافرت را شرح دادم، آن‌چه اتفاق افتاده بود را گزارش کردم، باز هم خطر سقوط آبادان را از روی نقشه برشمردم، موقعیت مناطق نفتی را یادآور شدم و گفتم که پرسنل پالایشگاه آبادان دارند با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنند و... آرامش و سکوت آن‌ها و احساس وظیفه‌ای که در هوا موج می‌زد، مرا به‌شدت تحت تأثیر قرار داد.

آقای رجایی، تمامی صحبت‌ها را شنید، وقتی صحبت‌هایم تمام شد، گفت ما داریم برای انقلاب سرمایه‌گذاری می‌کنیم. آن‌چه اتفاق افتاده است، سرمایه‌گذاری برای انقلاب است. بعد مرا نصیحت کرد که نبایستی ناراحتی خود را بروز دهم. سؤال کردم که مگر خیلی احساساتی صحبت کرده‌ام؟ پاسخ داد امروز نه، ولی دیروز در هیأت

حتمی است. دکتر چمران، تمامی صحبت مرا با دقت و سکوت و نگرانی و توجه کامل گوش کرد و بلافاصله اقدام کرد. تلفن را برداشت و خطر سقوط آبادان و خطری را که در پی آن برای کل مملکت پیش می‌آمد اطلاع داد. زود دانستم که با چمران صحبت می‌کند. وقتی صحبت می‌کرد، می‌لرزید و با تمام وجود حرف می‌زد. من زیاد صحبت نکردم بودم، اما او ژرفای فاجعه را درک کرده بود. در حقیقت از نظر نظامی و استراتژیکی می‌دانست و خوب هم می‌دانست که چه خطری کشور را تهدید می‌کند و خیر سقوط صنعت نفت نیز او را بیشتر تکان داده بود. پس از پایان مکالمه تلفنی، چند جمله کوتاه با من درد دل کرد. آن‌قدر صمیمیت و صداقت در کلامش موج می‌زد که احساس می‌کردم او - احتمالاً - صمیمانه‌ترین و صادقانه‌ترین فردی است که در عمرم دیده‌ام. احساس می‌کردم به‌شدت تحت تأثیر روح بزرگ این مرد قرار گرفته‌ام.

وقتی این بحث نیز به پایان رسید، با او به مشورت پرداختم و وضعیت وزارت نفت را برایش شرح دادم و احساس وظیفه دوگانه خود را بیان کردم. از یک طرف، احساس می‌کردم که پس از این اتفاق، باید تا تعیین شدن تکلیف جواد و همراهانش در اهواز بمانم و هر آن‌چه از دست برمی‌آید، انجام دهم. از سوی دیگر، وظایف ستاد وزارت نفت و بلا تکلیفی‌مان در نبودن جواد و بهروز مرا به فکر وامی‌داشت. بدون هیچ تردیدی، دکتر چمران، نظارش آن بود که سریعاً به تهران بروم. معتقد بودم که حفظ سنگر وزارت نفت، از هر کار دیگری برای مملکت واجب‌تر است. فقط تأکید کرد که خطر سقوط آبادان و از دست دادن چاه‌های نفت را با مقامات بالا - حتماً - در میان بگذارم. وقتی از اتاق بیرون آمدم، احساس می‌کردم که با مرد بزرگی آشنا شده‌ام؛ از صحبت با او خیلی روحیه گرفته بودم. گرچه آندوهناک بودم، اما آندوه بر من غلبه نداشت. دیگر احساس وظیفه و مسؤولیت بود که بر من فائق آمده بود. سخنان دکتر چمران - آن مرد بزرگ - در مورد رسالت و وظایف خطیر وزارت نفت و نقش نفت

**صحبت‌ها با سکوت آندوه‌باری شنیده شد...
پاسخ‌ها نیز مشخص بود، در حقیقت همه یک پاسخ داشتند: «پایداری» و این کلمه بدون آن‌که بر زبان رانده شود در هوا موج می‌زد. نیازی نبود که کسی از مقاومت و پایداری بگوید. همه آماده بودند که در آن شرایط سخت و بحرانی، به میان مردم مقاوم آبادان بروند و بر کارکنان شریف صنعت نفت که آن‌گونه در شرایط مرگبار جان خود را بر کف گرفته بودند و از شرافت وطن دفاع می‌کردند، درود بفرستند.**

و خطر اتسی که از کوچک‌ترین اختلال در کار نفت ممکن بود بر سرنوشت جنگ و ملت ما اثر بگذارد، در گوشم طنین‌انداز بود.

درحالی که داشتم با اتومبیل به طرف ستاد می‌رفتم، احساس می‌کردم که دوست و یار تازه‌ای یافته‌ام: صمیمی، متواضع، آگاه، با دانش، دانا، با احساس و... احساس می‌کردم رمز شهادت، اسارت، ایثار و از خودگذشتگی بر من آشکارتر شده است. احساس می‌کردم که اگر این خبر را دیگران بدانند، در تصمیم بر پایداری و مقاومت خود در برابر دشمن استوارتر خواهند شد. دریافتم که این امر باعث

اشک‌آلود بود. با وجود آن‌که تلاش می‌کردم خونسرد باشم، نمی‌توانستم و در فضای کوچکی که اطراف ما بود، مرتب در حال حرکت بود و نمی‌توانستم آرام بگیرم. سخنان آقای بوتربی - در یکی دو جمله آندوه‌بار - ماجرا را روشن کرد و ابو با چشمان تر گفت که من هم رفتم که خود را تسلیم کنم، و اضافه کرد نمی‌توانستم ببینم که بهروز دارد دستگیر می‌شود و من آزادم. آقای بوتربی در همان حال آندوه، صحبت‌های ابو را تأیید کرد که: «ما جلوی ما را گرفتیم». جای درنگ نبود، معلوم شد که گزارش شب گذشته درست بوده است. از حاج حدادی خواستم که بالاترین رده نظامی را در اهواز پیدا کند و بسا او ترتیب ملاقاتی فوری را بدهد. وقتی حاجی دنبال این کار رفت، ابو و آقای بوتربی مابقی را شرح دادند... «وقتی که از اهواز بیرون رفتم، زنان و بچه‌ها را در بیابان می‌دیدیم که آواره و بی‌خانمان و بی‌پناه از جنگ فرار کرده بودند. رفتم و رفتم تا... چند دقیقه بیشتر طول نکشید که حاجی حدادی باز آمد، هیچ‌یک از فرماندهان نبودند و اطلاع داد که فقط توانسته است دکتر چمران را بیابد. او افزود: «این طوری بهتر شد، دکتر چمران سریع‌تر عمل می‌کند، چون منتظر کسب اجازه و دستور کسی نخواهد ماند». جای درنگ نبود، به‌سرعت به دیدار دکتر چمران رفتم. ایشان معروف‌تر از آن بود که کسی نشناسدش. خدمات و فداکاری‌های او در کردستان و نجات کردستان، آن‌قدر بزرگ بود که هر ایرانی‌ای او را می‌شناخت. مرا به اتالیقی هدایت کردند که چند صندلی و یک تلفن در آن قرار داشت. دکتر چمران بدون معطلی وارد شد؛ خیلی بی‌تکلف. من فقط او را از طریق رادیو و تلویزیون می‌شناختم. می‌دانستم که صدای آرامی دارد. با آن‌که من روی صندلی نشسته بودم، در کمال تواضع، ایشان هم روی زمین نشست. آن‌قدر آرامش داشت که تمام هیجان من فروکش کرد. سریعاً داستان را به دکتر چمران گفتم؛ از ایشان کمک خواستم. از من فقط یک سؤال کرد: از زمان واقعه چه مدت می‌گذرد؟ گفتم فکر می‌کنم حدود ۲۵ ساعت. او سریعاً یکی از یارانش را فراخواند، در چند جمله کوتاه داستان را به وی گفت و از او خواست با پنجاه چریک به‌دنبال تندگویان و همراهانش بروند. وقتی او می‌رفت، درحالی که در اتاق را می‌بست، گفت خدا کند آن‌ها را انتقال نداده باشند - و افزود - خطر در آن است که آن‌ها را خیلی زود از منطقه عملیاتی دور کنند، اگر چنین نکنند، حتماً آن‌ها را پس می‌گیریم و بازخواهیم آورد. من می‌دانستم که چریک‌ها زود خواهند رفت و در آن مورد کاری از من ساخته نبود. همان‌طور که روی زمین نشسته بودیم، دومین موضوع مهم را هم مطرح کردم؛ خطر سقوط آبادان. او نقشه تمام خوزستان را خوب می‌دانست، اما من بر نقشه جغرافی و جنگی ذهن وی، نقشه نفتی را هم افزودم و به وی گفتم که اکنون تقریباً تمام تولید ما در مسیر ماهشهر اهواز قرار دارد (بیشترین تولید نفت خام از مناطق اهواز و مارون بود که تأسیسات مربوطه یا در کنار جاده ماهشهر - اهواز قرار دارند یا به جاده خیلی نزدیکند. گذشته از آن، راه دستیابی به آغاچاری از طریق ماهشهر است. تنها منطقه بزرگ تولید نفت خام که دور از دسترس قرار می‌گرفت، منطقه گچساران بود که نفت خام پالایشگاه شیراز و قسمتی از صادرات را تأمین می‌کرد. خطر سقوط آبادان - ماهشهر فقط در قطع تولید نفت خام نبود. همان‌گونه که قبلاً شرح داده شده، ذخایر فرآورده‌های نفتی زیادی که در آبادان - و ماهشهر - ذخیره شده بود نیز از دست می‌رفت.) اگر آبادان سقوط کند، ماهشهر هم سقوط خواهد کرد و تمامی تولیدات نفتی ما متوقف خواهد ماند و این سقوط



برای پر کردن جای خالی آن‌ها و احساس وظیفه‌ای که در هوا موج می‌زد، مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد.

بقیه داستان جواد را باید از زبان بهروز و محسن شنید که در سلول‌های انفرادی با فریادهای رسا به یکدیگر پیام مقاومت و شهادت می‌دادند و برای ملت، عزت و افتخار می‌آفریدند.

در خلال چند سال بعد، همسران این سه عزیز، برای بلند آوازه کردن نام همسران خود، تلاشی ارزنده به عمل آوردند که شرح مختصر آن در کتاب «آزادگان در بند» آمده است.

طی بیش از ده سال که از اسارت جواد گذشت، او در همه جای کشور شناخته شده بود. دیگر در شهرها و روستاها همه نام و چهره تندگویان را - از طریق رسانه‌ها - می‌شناختند. این نشانه‌ها مظلومیت او بود و در واقع اثر خون پاک او بود که می‌جوشید و همه را به محبت و علاقه به او فرا می‌خواند.

محبت و احترام ملت به جواد، در مراسم تشییع پیکر پاک او و از جلسات فراوانی که در بزرگداشتش برپا شد، متجلی گردید و من نیازی نمی‌بینم که در این مقال بیشتر سخن بگویم.

تندگویان، به تاریخ انقلاب پیوست.

ذکر خاطره، خود نوعی داوری است و گفتم که داوری مشکل است، من چگونه می‌توانم خود را از تمامی خاطرات و احساس‌ها رها کنم و به داوری بنشینم، فقط امیدوارم که در شرح داستان جواد، در وادی خودستایی نیفتاده باشم. بیش از هر چیز کوشیدم این نکته را شرح دهم که علت اصلی سفر جواد به جنوب احساس وظیفه بود. اولین بار، وقتی تمامی اخبار مربوط به آبادان سخت و تلخ و طاق‌فرسا می‌نمود، مدیر برنامه‌ریزی، پیشنهاد رفتن سه میان عزیزان آبادانی را کرد. فرق هم نمی‌کرد؛ این احساس تمامی ما بود، او به زبان آورده بود و نمی‌شد که نرفت.

امروز که جنگ پایان پذیرفته و آب‌ها از آسیاب افتاده است؛ شاید کسی بپرسد که به چه دلیل، یک وزیر بایستی به استقبال آن همه خطر برود و شاید در مورد عاقلانه بودن این کار تردید کند. واقعیت این است که این کار وظیفه بود، عین عقل بود. انجام وظیفه به هنگام خطر، جایی برای این گونه سؤالات باقی نمی‌گذارد. اگر غیر از این بود که جای پرسش و تعجب می‌بود!

شاید در ارزیابی عملکرد دوران کوتاه وزارت جواد، شبهه سرعت عمل به پندارهایی راه یابد. با توجه به آن‌چه شرح آن در این داستان رفت، گمان می‌کنم که هر کس بداند که در آن شرایط فقط سرعت تصمیم‌گیری مهم بود. زمان، آن‌چنان سرعت در تصمیم‌گیری را اقتضاء می‌کرد که جای هیچ درنگی نبود. چگونه ممکن بود که در حدود از یک سال و نیم یا دو سال پس از پیروزی انقلاب و درحالی که دشمن - با آن گستردگی - به صنعت نفت حمله کرده بود و صنعت نفت بدون هیچ‌گونه دفاعی مورد شدیدترین و سبعانه‌ترین حملات دشمن قرار داشت، نشست و با تأنی تصمیم گرفت. سرعت، لازمه شرایط آن زمان بود. انقلاب و دفاع از صنعت، به هر چیزی سرعت داده بود و بایستی تند عمل می‌کردیم و دیگر راهی نبود و برای جواد نیز، چه، او فرزند انقلاب بود.

*** معاون شهید تندگویان در دوره وزارت نفت آن بزرگوار و کنیل مهندس تندگویان در یک سال اول اسارتش**

شدیم ...

روز بعد، دیگر همه خبر را می‌دانستند. سنگینی فشار جبهه، خود را در ستاد وزارت نفت نشان داده بود و اثر معنوی غیبت دوستان مشهود گردیده بود. از چهره هر کس، می‌شد صمیمیت و انگیزه همکاری بیشتر را خواند. به نظر می‌رسید همه مهربارتر شده‌اند و مایلند که به طریقی کمبود غیبت یاران را جبران کنند.

خبر حملات دشمن به تأسیسات نفتی - به‌خصوص پالایشگاه آبادان - مرتب به ما می‌رسید. نامه‌هایی که در این چند روز مانده بود و ... نیز نامه‌های مربوط به جواد و بهروز هم به نامه‌های دفترم اضافه شده بود. آن روز به نامه‌ها و مراجعات پرداختم.

طی دیداری کوتاه با آقای سیدمحمد - محسن - مدرسی (از یاران و دوستان زمان کودکی جواد و رئیس دفتر وزیر در زمان وزارت وی) در مورد آن‌چه پیش آمده بود صحبت کردیم. او آن‌چنان غمگین بود که لحظات زیادی را در سکوت گذارند، مثل آن‌که هنوز آن‌چه را که رخ داده است باور نداشت. وقتی صحبت نگرانی از وضعیت خانواده‌های عزیزان در بند شد، با کمال مردانگی اعلام همکاری کرد و ...

گرچه اندوهناک بودم، اما اندوه بر من غلبه نداشت. دیگر احساس وظیفه و مسؤولیت بود که بر من فائق آمده بود. سخنان دکتر چمران - آن مرد بزرگ - در مورد رسالت و وظایف خطیر وزارت نفت و نقش نفت و خطراتی که از کوچک‌ترین اخلال در کار نفت ممکن بود بر سرنوشت جنگ و ملت ما اثر بگذارد، در گوشم طنین‌انداز بود.

فردا در جلسه عمومی هیأت مدیره هر سه شرکت نفت، گاز و پتروشیمی در محل ستاد وزارت نفت به اختصار شرح مواقع را گفتم و اظهار داشتم که وظیفه ما اکنون سنگین‌تر از گذشته است. نیازی بدین گفتار هم نبود، زیرا چهره همه مصمم‌تر و صمیمی‌تر شده بود. احساس می‌کردم که غیبت جواد و بهروز در جلسه کار خود را کرده است. فداکاری آن‌ها در استقبال از خطر و خطری که اکنون به‌طور قطع آن‌ها را تهدید می‌کرد، همه را بیش از پیش به گذشته و ایثار رهنمون شده بود. در تمام نگاه‌ها آمادگی برای کار بیشتر به چشم می‌خورد. اشتیاق

دولت چرا. باز هم ایشان در مورد سرمایه‌گذاری در راه انقلاب، شهید دادن و ... صحبت کرد و در آخر افزود که تصمیم داشته‌ام به شما حکمی بدهم که در نبودن جواد وظایف او را انجام دهید. بعد، قلم و کاغذ برداشت و متنی نوشت و رئیس دفتر خود را صدا زد و نامه را برای تایپ کردن به او داد. در مدتی که در انتظار تایپ شدن حکم بودیم و در سکوتی که حاکم بود، بی‌اختیار آهی کشید و گفت «جواد گل سرسید کاینه من بود.» (این جمله را بعدها چند بار دیگر از ایشان شنیدم.) متوجه شدم که در تمامی مدت صحبت ما حتی یک‌بار نیز ایشان کلمه «تندگویان» را به لب نیاورده است و همیشه مانند کسی که در مورد برادر کوچک‌تر خود صحبت می‌کند، او را «جواد» خطاب کرده است. وقتی حکم را به دستم می‌داد، گفتم به خاطر دوستانم می‌پذیرم. احساس می‌کردم که دشمن با ربودن دوستانم به من نیز ظلمی شخصی روا داشته و اکنون بر من است که به هر گونه بتوانم جای خالی آن‌ها را پر کنم و نام‌شان را زنده نگاه دارم. چه، زنده نگاه داشتن نام آنان چو نان خاری به چشم دشمن می‌رفت. در راه - از نخست وزیری به وزارت نفت - فقط به حفظ صنعت نفت می‌اندیشیدم؛ حفظ بزرگ‌ترین صنعت کشور برای ملت بزرگ و شریف ایران. وقتی به دفترم رسیدم، سنگینی بار، خودش را با خود برده از آن‌جا رفته بودند و تمام توانایی‌شان را با خود برده بودند. فرصت زیادی نبود، اصول کارم را با خود یک‌بار دیگر تکرار کردم: حفظ و نگهداری صنایع بزرگ نفت، گاز و پتروشیمی برای ملت ایران و زنده نگاه داشتن نام یاران غایب.

شب، دیروقت به منزل رسیدیم. تلفن زنگ زد، آقای رجایی خبر داد که رادیو عراق موضوع را گفته است و حالا بچه‌ها در رادیو مشغول تهیه خبری در این مورد هستند. تا این زمان حتی موضوع را با همسرم مطرح نکرده بودم، سعی کردم موضوع را با آرامش و تأنی با وی مطرح کنم. او در کمال سکوت به حرف‌هایم گوش می‌داد، فقط با نگاهی نافذ و عمیق در من می‌نگریست، اما هیچ نمی‌گفت. نگرانی خود را از وضع خانواده‌های آن‌ها با وی مطرح کردم، پیشنهاد کرد به خانواده‌های دوستان تلفنی بزنم، تا قبل از پخش خبر از رادیو، موضوع را با آن‌ها مطرح کرده باشم و آمادگی بیشتری داشته باشند. اول به منزل بهروز تلفن زدم. همسر بهروز - با روحیه‌ای که مرا به شگفتی واداشت - به شوخی می‌گفت می‌دانستم که این‌ها وقتی با هم بروند، بلایی بر سر خودشان می‌آورند! با اظهار آمادگی مبنی بر این‌که اگر کاری داشتند حتماً به من بگویند، به مکالمه پایان دادم. نیازی به تلفن به دو خانواده دیگر نبود، آن‌ها خبر داشتند و خوشبختانه روحیه‌ها هم عالی بود. ما هم منتظر پخش خبر از رادیو